

دور ریختن بچه همراه با آب لگن

"به روان آشفته ی مادرانه ی مادرم که پنج شنبه در پستوی خانه ی قدیمی مادربزرگ مرد"

بهاء الدین مرشدی

هنوز پنج شنبه نرسیده بود که باران آمد و زمین را شست. شست عین روان آشفته ی مادرانه ی مادرم که هی پشت سرهم گریه می کرد و اشک می ریخت. زار می زد عین این که بچه اش را به دنیا بیاورد. به دنیا بیاورد موجودی را که سرش بیرون می آید و دست ها و پاها و گریه و لزجی گریه و اندوه، هنگامی که لگن را از کنارش بر می داری که دور بریزی آب لگن را، باران را، نیشان را. آب نیشان را که تشت می گذارم زیر آب باران که دعا بخوانم برایش که بدهم بخوری که دعا خوانده است آب نیشان، باران، اشک، اندوه. اندوه مادرانه ی مادرم وقتی بچه اش را دور می ریختیم با آب لگن توی چاه. توی بوی گند آب پس مانده از باران. باران سیل آمده ی روزهای پیش که آمد و زمین را شست، مادر را شست، مرا و بچه ی مادرم را شست و من اندوهگین در مرگ خواهرم، برادرم، خواهرها و برادرهایم گریه کردم. اندوه، عین آب پس مانده از باران که جاری می شود توی جوی های کنار خیابان که بچه را عین آب باران با خود ببرد تا توی صحرا که آن جا توی صحرا زیر آفتاب پر داغ تابستان بپوساند برادرم را، خواهرم را، برادرها و خواهرهایم.

کمی پنج شنبه توی تشت پر آب بچه بود که دور ریختیم. عین گریه های مادرانه ی مادرم که در پستوی خانه ی قدیمی مادربزرگ مرد. نمی توانستم گریه کنم. توی آب لگن بودم. آب لگن را می خوردم، از خون آب لگن می خوردم. عین این که تشنه باشد سال ها تنم، که تشنه باشد سال ها دلم، تشنه باشد سال ها... سال ها... و توهی بخوری آب خون تشت را، لگن را که باران است. آب نیشان، سیل، توفان...

دور ریختم بچه ی مادرم را. بچه ی مادرم رفت توی چاه آب پس مانده ی کنار خانه. رفت توی آن همه کثافت و بوی تند زرد رنگ کنار خانه. بچه ی مادرم رفت توی آب پس مانده، جایی برای تجزیه شدن، تجزیه شد، عین آب باران، باران، سیل، توفان، مرگ، خرسندی روزی آفتابی و گرم برای گریه که سبک می کند جسم بی جان مادرم را وقتی بچه اش را می بوسید در خواب، توی طاقچه ی پستوی خانه ی قدیمی مادربزرگ.

بچه رفت توی چاه آب تجزیه شد. چیزی نماند ازش جز ذرات معلق در آب که بو می داد، بوی تند زرد رنگ، بوی باران پر التهاب پنج شنبه که بر جنازه ی بو گرفته ی سگ خانه ی همسایه می بارید.

بچه تجزیه شد. ذرات برجای مانده از تنش، توی آب پر تشویش پنج شنبه ی در چاه شده در معلق بودن فضا چرخ می خورد.

چرخ می خورد، سرگیجه می گرفت، بچه، مادرم، خواهرم، برادرم، خواهرها و برادرهایم، من. و من که تجزیه می شدم در آب زرد رنگ که بوی تند می داد.

ذرات بچه به هم لبخند می زدند. خودشان را به تن همدیگر می کشیدند. قهقهه می زدند. قهقهه سر می دادند. - شما را به خدا ما را رها کنید. وقتی پنج شنبه باشد و باران باشد، باران خودش ما را به هم می رساند. ما به هم پیوند می خوریم. ما ذرات بچه به هم پیوند می خوریم. شاد می شویم. یکی یکی زوج می شویم. بچه تولید می کنیم. بچه، بچه... قهقهه، خنده، سگ، پارس، گربه، سوزش چشم، هاری، وباء، سل، حصبه. درد بگیرد تنت که پنج شنبه را از من دریغ کردی. مادر تمام حواسش به بچه ای بود که توی آب های سبز کنار خانه داشت تجزیه می شد. روان آشفته ی مادرانه ی مادرم خودش را به دیوار می زد. به دیوار پر التهاب خواب پدرم می زد. ذرات بچه به هم پیوند می خوردند. تن مادرم خون می شد. خون بیرون می زد، عین پنج شنبه های پر خون آخرهای ماه شهریور که داغ است، عین سنگ سوزان است و تاول می زند. بچه، ذرات بچه، ذرات خواهرم، برادرم، خواهرها و برادرهایم به هم پیوند می خورد. توی بوی تند آب زرد رنگ رشد پیدا می کرد، بزرگ می شد. مادرم توی خاک می پوسید کنار تن خاک شده ی پدرم. بچه رشد می کرد. ذرات بچه رشد می کرد. هیولا می شد. دندان در می آورد. هزار چشم و هزار گوش، هزار پا و هزار دست. بچه در رؤیای مادرم سنگ می شد. ذرات بچه، هزارتا بچه می شد. تکثیر می شد. خودش را به ذره ی دیگری می رساند و دندانش را نشان می داد. دندان تیز شده اش را نشان می داد و رؤیای پنج شنبه ی مادرم عین زنجموره های پنج شنبه ی پیرزن کنار قبرهای پنج شنبه، تکه تکه می شد. باران، پنج شنبه، بچه، مادرم، خواهرم، برادرم، سگ، ذرات، عین هیولا به جان هم می افتادند و همدیگر را تکه تکه می کردند. تکه تکه شده ی لاشه های پنج شنبه عین اندوه سرتاسر تابستان مرا توی چاه پر آب با بوی تند زرد رنگ پر می کرد. حالا سال ها از پنج شنبه ی پر مرگ مادرم می گذرد. بچه ها توی چاه آب بزرگ شده اند و هر شب از آن جا بیرون می آیند و لاشه ی مرا که عین سگ همسایه مان بو گرفته، می خوردند. و باران سمج و لرج بر تمام پنج شنبه های مادرم، برادرم، خواهرم، برادرها و خواهرهایم... می بارد.

۴ شهریور ۸۵

فوستا ۶۳